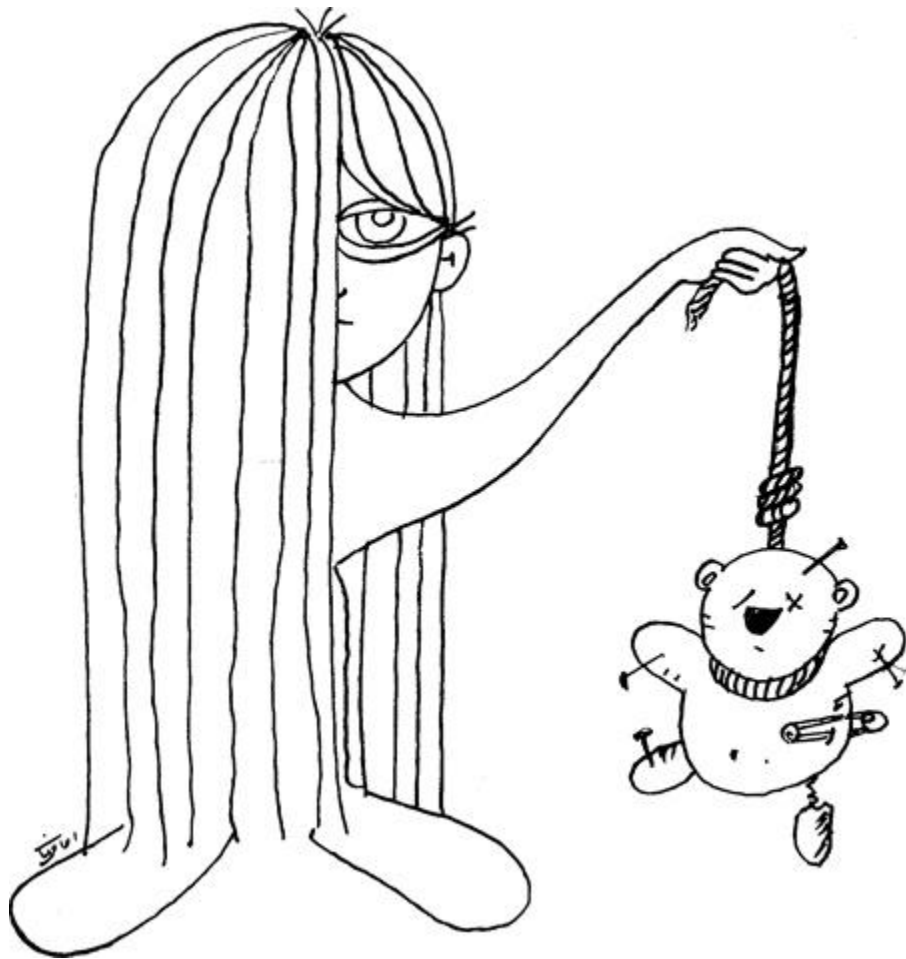


دختر بچه بدجنس

ژوان ژان شارل

ترجمه اصغر نوری



امروز بعدازظهر، آرتور را هل دادم توی حوض. افتاد و با دهانش صدای غلغل درآورد ولی جیغ هم می‌زد طوری که آنها صدایش را شنیدند. بابا و مامان دوان‌دوان سر رسیدند. مامان زار می‌زد چون خیال می‌کرد آرتور غرق شده. غرق نشده بود. دکتر آمد. حالا حال آرتور خوب است. یک شیرینی مربایی خواست و مامان بهش داد. ساعت هفت بود که شیرینی خواست، تقریباً موقع خواب، ولی با این همه مامان بهش داد. آرتور خیلی خوشحال و مغرور بود. همه از او سؤال می‌پرسیدند. مامان ازش پرسید چطور افتاده توی حوض، پاش سر خورده، و آرتور تأیید کرد و گفت که تعادلش را از دست داده. خیلی خوب شد که این‌جور گفت، ولی با این همه هنوز از دستش دلخورم و در اولین فرصت کارم را از سر می‌گیرم.

از طرفی، اینکه نگفت من هلش داده بودم، شاید فقط به این خاطر بود که خوب می‌داند مامان حالش از خبرچین‌ها به هم می‌خورد. آن روز که گلوش را با طناب بازی فشار دادم و رفت پیش مامان شکایت کرد که «هلن، گلوم را این‌جوری فشار داد»، مامان یک درکونی حسابی بهش زد و گفت: «دیگر هیچ‌وقت همچو کاری نکن!» و وقتی بابا به خانه برگشت، مامان ماجرا را برایش تعریف کرد و بابا هم از این باب خیلی عصبانی شد. آن روز، آرتور از خوردن دسر محروم شد. این طوری بود که همه‌چی دستگیرش شد؛ این بار، چون هیچی نگفت، یک شیرینی مربایی بهش دادند. خیلی شیرینی مربایی دوست دارم. من هم از مامان یک شیرینی خواستم، آن‌هم سه بار، ولی مامان خودش را به نشنیدن زد. نکند بو برده که آرتور را من هل دادم توی حوض؟

قبل ترها، با آرتور مهربان بودم، چون بابا و مامان من را هم به اندازه‌ی او لوس می‌کردند. وقتی او یک ماشین تازه داشت، من هم یک عروسک تازه داشتم و بی‌آنکه به من شیرینی بدهند، به او شیرینی نمی‌دادند. ولی یک ماهی می‌شود که بابا و مامان رفتارشان با من از این رو به آن رو شده. دیگر فقط آرتور وجود دارد. یکریز بهش کادو می‌دهند. این موضوع باعث اصلاح او نمی‌شود. او همیشه‌ی خدا کمی سربه‌هوا بوده، ولی حالا نفرت‌انگیز است. بی‌وقفه در حال خواستن این و آن است. و مامان تقریباً همیشه تسلیم می‌شود. واقعاً فکر می‌کنم ظرف این یک ماه، فقط یک روز سر آن طناب بازی دعواش کرده‌اند، این احمقانه است، چون فقط همان یک بار او بی‌تقصیر بود!

از خودم می‌پرسم چرا مامان و بابا که آن‌همه مرا دوست داشتند، یکهو نسبت به من بی‌اعتنا شدند. انگار من دیگر دخترکوچولوی آن‌ها نیستم. وقتی مامان را می‌بوسم، حتی لبخند هم نمی‌زند. بابا هم همین‌طور. موقعی که به گردش می‌روند، آنها را همراهی می‌کنم، ولی همچنان به من محل نمی‌گذارند. می‌توانم هر قدر که دلم می‌خواهد کنار حوض بازی کنم. برای‌شان فرقی نمی‌کند. فقط آرتور است که گاهی با من مهربان می‌شود، ولی زیر بار نمی‌رود که باهام بازی کند. یک روز ازش پرسیدم چرا مامان با من این‌جور تا می‌کند. دلم نمی‌خواست در این‌باره باهاش حرف بزنم، ولی نتوانستم جلو خودم را بگیرم. از پایین نگاهم کرد، با آن قیافه‌ی آبزیرکاهی که عمداً به خودش گرفته بود تا عصبانی‌ام کند، بهم گفت مامان دیگر نمی‌خواهد بشنود کسی درباره‌ی من حرف می‌زند. بهش گفتم این حقیقت ندارد. بهم گفت که چرا، وقتی مامان این را به بابا می‌گفته شنیده است و

حتی مامان گفته که «دیگر هیچوقت، نمی‌خواهم دیگر هیچوقت بشنوم که درباره‌ی او حرف می‌زنی!»

همان روز بود که گردنش را با طناب فشار دادم. تازه بعدش، آن قدر عصبانی بودم که بهرغم آن درکونی که نوش‌جان کرد، رفتم تو اتاقش و بهش گفتم که می‌کشمش.

امروز بعدازظهر، بهم گفت که مامان، بابا و او می‌خواهند بروند کنار دریا و من را با خودشان نمی‌برند. خندید و برام شکلک درآورد. آنوقت، هولش دادم توی حوض.

حالا خوابیده؛ بابا و مامان هم توی اتاقشان خوابیده‌اند. یک لحظه بعد، می‌روم توی اتاقش و این بار، دیگر فرصت نخواهد کرد جیغ بزند، طناب بازی همراهم است. آن را توی باغ جا گذاشته بود و من برداشتمش.

اینطوری، آنها مجبور می‌شوند بدون او بروند. و بعد، می‌روم تنهای تنها ته این باغ بدریخت بخوابم، توی آن جعبه‌ی سفیدرنگ وحشتناکی که یک ماه است مجبورم می‌کنند درش بخوابم. □▪